



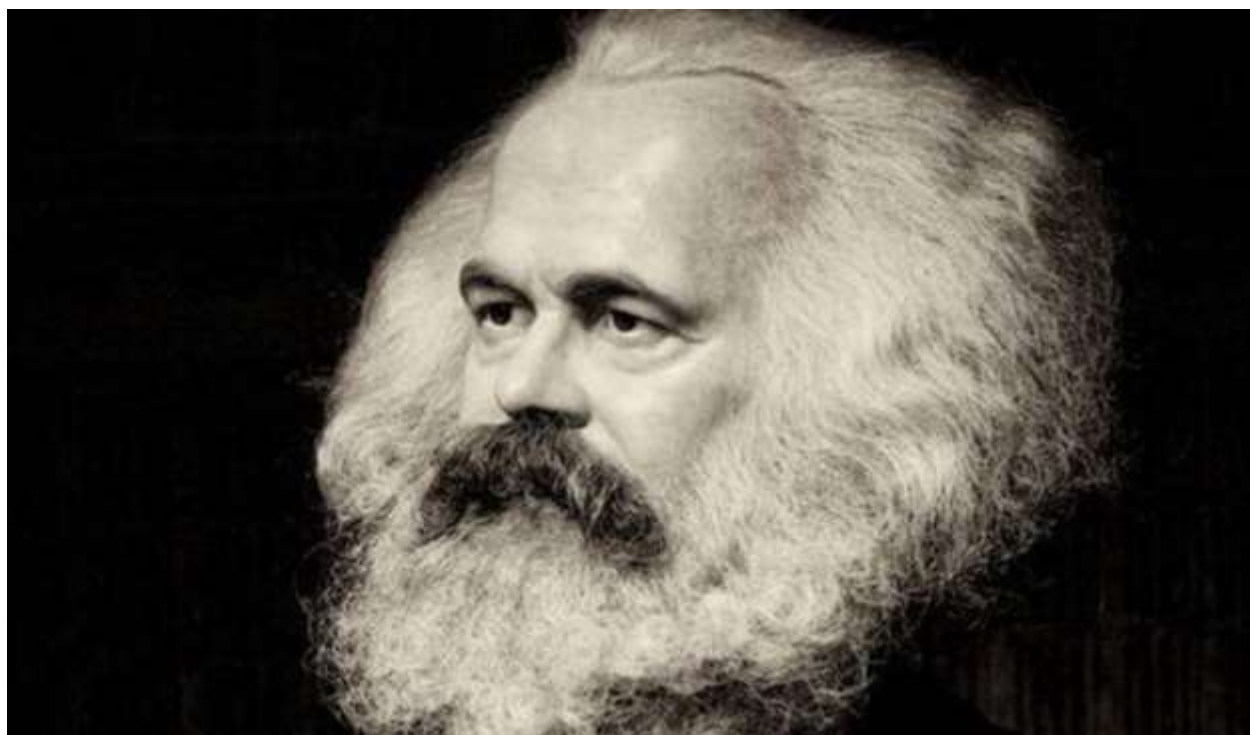
نقد اقتصاد سیاسی نقد بتواریگی نقد ایدئولوژی

<https://naghd.com>

روش در گروندریسه: ارزش مازاد، کار مازاد و رهایی از کار

پل استیسی

ترجمه‌ی: سهراب نیکزاد



خرداد ۱۴۰۱

چکیده: بررسی دقیق گزیده‌فرازهای **گروندریسه** نشان می‌دهد که همانا راه و روش مارکس در بازگردان سر هگل به جای خود، پرداختن به این موضوع است که چگونه پیش‌روی درون‌ماندگار منطق سرمایه در جهان‌آفریننده‌ی مجموعه‌ای از تعین‌های این‌جهانی است که، از همین رو، خود سپهر فعالیت انسانی به‌شمار می‌آید. چرخش‌های دیالکتیکی در فهم مارکس از مازاد - از ارزش مازاد گرفته تا کار مازاد، تا اوقات فراغت که نقد سرمایه را ممکن می‌کند - حکایت از این دارد که چگونه قانون درون‌ماندگار پیشروی [unfolding] سرمایه شرایط این‌جهانی بینواسازی و نیز ظرفیت بالقوه برای رهایی را فراهم می‌کند. با این حال، این ظرفیت - که در امکان خودکارسازی که بسیار از آن گفته‌اند تحقق می‌یابد - فقط با مبارزه‌ی سیاسی ظهور می‌کند؛ این ظرفیت به خودی خود به واقعیت نمی‌پیوندد.

یکی از بسیار بحران‌های حاضر و نیز پیش‌بینی‌شده‌ی سرمایه‌داری که بیش از همه حرفش به میان می‌آید ظهور خودکارسازی است. «پل ریویر»‌های [۱] امروزی از هر مسلک سیاسی‌ای به ما هشدار می‌دهند که ماشین‌ها در راهند تا شغل‌هامان را از ما بگیرند. [۲] بسیاری در میان چپ‌گراها به نظرم به‌درستی این را یک فرصت می‌دانند؛ فرصتی که بخش مشهور «قطعه‌ی ماشین‌ها»‌ی مارکس پیش‌بینی کرده است، این که بارآوری فزونی‌گرفته‌ی ماشین‌آلات شرایط رهایی گسترده از کار را فراهم می‌کند. این قطعه بحث‌و‌جدل زیادی در پی داشته است، و من در این‌جا تمایلی به بازگویی این بحث‌ها ندارم. البته در آغاز باید مختصری از جایگاه این قطعه - و به‌ویژه برداشت آن از «عقل عمومی» - در توصیفات مارکسیستی و پسامارکسیستی از شرایط سرمایه‌داری اواخر سده‌ی بیستم و اوایل سده‌ی بیست‌ویکم بگوییم.

مارکس می‌نویسد که «رشد سرمایه‌ی پایا نشان می‌دهد که دانش عمومی جامعه تا چه اندازه به یک **نیروی تولیدی مستقیم** بدل شده و از همین رو شرایط فرایند زندگی اجتماعی خود تا چه اندازه تحت کنترل عقل عمومی قرار گرفته و بنا به آن دگرگون شده است» (۱۹۷۳، ۷۰۶) به‌نظر می‌رسد مارکس در این‌جا چرخشی را از نظریه‌ی کار پایه‌ی ارزش به اصطلاح «اقتصاد دانش» معاصر ما مطرح می‌کند. همان‌طور که در ادامه روشن می‌شود، گمان نمی‌کنم که باقی مطالب این قطعه - یا اساساً سایر بخش‌های **گروندریسه** - مؤید این برداشت باشد، هرچند اگر مجزا به این جمله بنگریم برداشتی‌ست پذیرفتنی. در هر حال، این تصور که دانش را می‌توان یک «نیروی تولیدی مستقیم» برشمرد، ایده‌ی بنیادی کتاب **امپراتوری**، مایکل هارت و آنتونی نگری (۲۰۰۱) است، کتابی که نفوذش بسیار بیش از دقتی‌ست که دارد، دست‌کم از لحاظ برداشتش از حرکت کنونی سرمایه. [۳] از نظر هارت و نگری «آن نقش اساسی در تولید ارزش مازاد که در گذشته از آن

نیروی کار کارگران کارخانه‌های بزرگ بود، امروزه هرچه بیش‌تر بر عهده‌ی نیروی کار فکری، غیرمادی و رسانش‌پذیر [communicative] است.» (۲۰۰۱، ۲۹) در حالی که زمانی محل کار عرصه‌ی ممتاز مبارزه به‌شمار می‌آمد، امروزه شاهد «نافرمانی و سرکشی در سراسر مجموعه‌ای از فعالیت‌های کاری» هستیم، یعنی در «همه‌ی عناصر نسبت‌مندی که امر اجتماعی را تعیین می‌کند.» (۲۹) هارت و نگری به این نتیجه می‌رسند که «دوران ما همانی‌ست که مارکس از آینده تصور می‌کرد.» (۳۶۴) پائولو ویرنو به همین ترتیب استدلال می‌کند که «دانش انتزاعی ... کاملاً در شرف بدل شدن به نیروی اصلی تولید است» هم‌چنان که کارگران به آن «مخزنی از مهارت‌های شناختی» بدل می‌شوند که «نمی‌تواند در قالب ماشین‌آلات شیئی‌ت یابد.» (۲۰۰۷، ۳، ۴) از همین روست که «سهیم شدن در عقل عمومی به بنیان واقعی هر نوع پراکسیسی بدل می‌شود.» (۲۰۰۷، ۸)

ما در این‌جا با آمیزه‌ی غریبی از جبرباوری و اراده‌باوری روبه‌رویم که مشخصه‌ی برداشت‌های اتونومیستی از این قطعه است: جبرباور، از این رو که گمان می‌کنند شرایط ویژه‌ی پسا سرمایه‌داری پیشاپیش بدون هر نوع مبارزه‌ی سیاسی برای دستیابی به آن فرا رسیده است، و اراده‌باور از این نظر که همین فرارسیدن این شرایط پذیرای کارگران است تا هر جا که با نیروهای سرمایه تماس دارند خودانگیخته در برابر سرمایه بایستند. [۵] البته، همان‌طور که تونی اسمیت در نقد خود به ویرنو و کارلو ورچلونه استدلال می‌کند، در سرمایه‌داری مسئله‌ی سهیم شدن در عقل عمومی همواره «به‌شیوه‌ای نظامند محدود» بوده است، از جمله در زمانه‌ی ما که «هم‌چنان به‌شکل چشم‌گیری کم‌سرمایه‌گذاری در دانش معطوف به برآورده کردن خواسته‌ها و نیازهای انسان تداوم دارد.» (۲۰۱۳، ۲۲۸) از این گذشته، هارت و نگری با این استدلال که کار مولد از طریق «فکر و عاطفه» به‌وجود می‌آید، فقط موجب فهمی از انقلاب نمی‌شوند که به‌طرز شبهه‌ناکی مجیزگوی روشنفکران است، بلکه نظریه‌ی کار پایه‌ی ارزش را کنار می‌گذارند که سنگ‌بنای نظریه‌ی مارکس درباره‌ی طرز کار درونی سرمایه است، و بس مهم‌تر این که ناگزیری بحران در سرمایه‌داری را دیگر خصیصه‌ای تعیین‌کننده نمی‌دانند. (۲۰۰۱، ۳۶۵) این اندیشمندان با متصور شدن انقلاب در همه‌جا، شالوده‌های واقعی‌ای را از میان بر می‌دارند که تغییر تاریخی با تکیه بر آن‌ها امکان وقوع می‌یابد. هری فردریک پیتس استدلال می‌کند که «روایتی که در **امپراتوری** از بحران و تغییر شاهدیم، تاریخ را درکل خالی از مبارزه‌ی طبقاتی به تصویر می‌کشد.» (۲۰۱۷، ۳۳۶) این جمع‌بندی را می‌توانیم به سوگیری‌هایی درون مارکسیسم معاصر نیز تعمیم بدهیم که به پیروی از **امپراتوری** سربرآورده‌اند.

مارکس، کاملاً برخلاف **امپراتوری**، نشان می‌دهد که امکان‌هایی از کار وجود دارد، اما واقعیت این که تحقق این امکان فقط با مبارزه‌ی سیاسی صورت می‌گیرد: «انسان‌ها خود تاریخ‌شان را رقم می‌زنند اما نه به اختیار تام خود؛ نه در شرایطی که خود برگزیده باشند.» (مارکس، ۲۰۱۰، ۱۴۶) مارکس در «قطعه‌ی ماشین‌ها» هنگامی که فوریه را به باد انتقاد می‌گیرد که تصور می‌کند کار می‌تواند با وجود مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری به‌شکلی سحرآمیز به بازی بدل شود همین ضرورت را روشن می‌کند، و به‌علاوه این «قطعه» با این سطرهای بسیار مهم پایان می‌یابد:

«اگر ما جامعه‌ی بورژوازی را در دورنما و کلیت آن در نظر بگیریم، همواره خود جامعه، یعنی خود انسان در مناسبات اجتماعی‌اش، به‌عنوان نتیجه‌ی نهایی فرایند تولید اجتماعی پدیدار می‌شود... افراد یگانه سوژه‌های آن هستند، البته افرادی در روابط با یکدیگر، که به همان اندازه که آن را بازتولید می‌کنند از نو آن را تولید می‌کنند. فرایند دائمی حرکت خود آن‌ها که همین که خود را در آن بازسازی می‌کنند، جهان ثروتی را که می‌آفرینند از نو بازسازی می‌کنند.» (۱۹۷۳، ۷۱۲)

این سطرها جبرباورانه به نظر می‌آیند - انسان‌ها محصول جامعه‌اند - البته این نتیجه‌ی بی‌توجهی به پادحرکتی‌ست که افراد بدین وسیله مناسبات اجتماعی خویش را «بازتولید و از نو تولید می‌کنند». مقصود این فراز نه جبرباورانه است نه اراده‌باورانه بلکه عیان کردن عاملیت در دل حدودمرزهای اجبار است. با این حال مهم‌ترین نوع کاربردش تا حد زیادی اخلاقی است. مارکس استدلال می‌کند که هدف غایی جامعه نه خلق ثروت یا ارزش‌افزایی بلکه بازتولید مردم است؛ در لفافه بدین معناست که یک جامعه را بایستی از روی مردمانی که می‌پروراند سنجید. به این ترتیب برخلاف آلتوسر، من اصرار دارم که مارکسیسم با انسان‌باوری، ولو با نوع خاصی از آن، کاملاً هم‌خوانی دارد؛ چه بسا انسان‌باوری نزد مارکس را بتوان در حکم چیزی پنداشت که هنوز به آن دست نیافته‌ایم، هنوز با آن درگیریم همچنان که با پیشاتاریخ انسان.

آن‌چه من در این‌جا انسان‌باوری مارکس می‌نامم می‌تواند برای مفهوم‌پردازی نسبت او با هگل به کار ما بیاید، به‌علاوه در ادامه قصد دارم چند راستای فکری از **گروندریسه** را با تشریح برخی نکات پایه‌ای درباره‌ی روش مارکس دنبال کنم. در واقع، همان‌گونه که میکائیل هاینریش اشاره کرده است، در **گروندریسه** مسائل روش‌شناختی دست بالا را دارد و از همین رو محل مناسبی برای یافتن نظراتی‌ست که به دل‌مشغولی اصلی من بازمی‌گردد: رابطه‌ی بین کار مازاد و ارزش مازاد، همانا رابطه‌ای که هم‌زمان مفهومی و تاریخی به‌شمار می‌آید. [۶] در توجیه این ادعا تمایل چندانی به انتخاب **گروندریسه** یا **سرمایه** ندارم. به گمانم کمابیش

واضح است که **گروندریسه** یادداشت است، به طوری که در آن برخی از مفهومی‌های اساسی **سرمایه** - به ویژه کار انتزاعی و زمان کار اجتماعاً لازم - کاملاً به سرانجام نرسیده‌اند، و باز هم به همان اندازه واضح است که این متن سرشار از بینش در بسیاری از حوزه‌های اندیشه است که در کل با آنچه نقدگری بالیده‌ی مارکس می‌شماریم می‌خواند، و به راستی، در کمال شگفتی، توانسته مفهومی‌های اساسی و عناصر استدلالی هر سه مجلد **سرمایه** را در یک متن بگنجاند.

مسئلاً بدیهی‌ترین نکته‌ای که درباره‌ی این متن می‌توان تشخیص داد این است که چه قدر عمیقاً هگلی‌ست، دینی که عمدتاً به واسطه آثار بعدی مارکس به فراموشی سپرده می‌شود. این نکته برای آنانی که مایلند هگل را به عنوان یک ایدئالیست کنار بگذارند به قدر کافی رضایت‌بخش است، اما به نظر من می‌توان ویژگی نقد مارکس به هگل را با نگاه به برخی فرازهایی دریافت که بیش از همه به دین او به هم‌وطنش پشت می‌کند. ادعای من قدری جسورانه است: سرمایه برای مارکس همان چیزی است که روح جهانی برای هگل بود؛ روند دقیقی که مارکس با آن سر هگل را به جای خود باز می‌گرداند، پرداختن به این موضوع است که چگونه پیشروی درونی منطق سرمایه در جهان ما آفریننده‌ی مجموعه‌ای از حدودمرزهای دنیای واقعی است که از همین رو سپهر واقعی کنش انسانی به شمار می‌آید. به این ترتیب، من به رغم اختلاف با آلتوسر درباره‌ی انسان‌باوری مارکس، بیش‌تر هم‌سو با جان‌مایه‌ی ادعای او می‌گویم که «فهمیدن هگل بدون بررسی و فهم کامل کتاب **سرمایه** ممکن نیست.» (۱۹۷۱، ۷۱۲)

من در راستای اثبات این ادعا در ادامه با استفاده از مجموعه‌ای از فرازهای مهم در **گروندریسه**، مسیر دیالکتیکی مفهوم مازاد را نزد مارکس ردیابی می‌کنم، به عنوان شیوه‌ای برای بررسی آنچه مارکس محدودیت‌ها و موانع تولید سرمایه‌داری می‌شمارد. به این منظور عمدتاً ایده‌های مکتب آلمانی نقد ارزش [wertkritik] را پیگیری می‌کنم که نشان می‌دهد فهمی درست از مارکس بسته به مسئله‌ی ارزش و عطش سیری‌ناپذیر سرمایه به ارزش‌افزایی ارزش است [۷] در واقع، حال‌وهوای آرمان‌شهری «قطعه‌ی ماشین‌ها» تا حد زیادی بر گرایش مشهور نرخ سود به کاهش در پی افزایش خودکارسازی متکی است. مارکس استدلال می‌کند که «نرخ سود وابسته است به نسبت جزئی از سرمایه که به ازای کار زنده مبادله می‌شود و جزئی از آن که در شکل مواد خام و وسایل تولید وجود دارد. بنابراین، هرچه جزء مبادله‌شده با کار زنده کوچکتر شود، نرخ سود کمتر می‌شود.» (مارکس، ۱۹۷۳، ۷۴۷) [۸] اشتیاق به خودکارسازی - برای افزایش بارآوری - از تلاش برای کسب ارزش مازاد نسبی ناشی می‌شود، اما تا جایی که انسان‌ها را از فرایند تولید بیرون می‌راند

می‌تواند به کاهش مجموع ارزش مازاد (در سطح کل سرمایه‌ی اجتماعی) آفریده‌ی کار انسانی نیز بینجامد. ماشین بیش‌تر، کار انسانی کم‌تر؛ کار انسانی کم‌تر، ارزش مازاد کم‌تر. از این رو، خودکارسازی به دلیل تضادهای درونی خود سرمایه‌داری روی می‌دهد، اما همزمان به مانعی در کارکرد آن بدل می‌شود. خودکارسازی با چنین توصیفی به‌نظر بسیار هگلی می‌رسد، اما شیوه‌ی عملکرد آن بی‌تردید تاریخی‌ست: ماشین‌های واقعی هستند که دارند کار را از انسان‌های واقعی می‌گیرند.

این پویه به سبب رابطه‌ای معین بین آن‌چه مارکس کار لازم و کار مازاد می‌نامد پدیدار می‌شود: کار لازم کاری‌ست که برای بازتولید کارگران ضروری به‌شمار می‌آید؛ کار مازاد کاری‌ست که سرمایه‌دار افزون بر هزینه‌های بازتولید کارگران می‌ستاند. کار مازاد نام دیگر استثمار است. مارکس می‌نویسد که «آن‌چه در سوبیه‌ی سرمایه به‌مثابه‌ی ارزش مازاد پدیدار می‌شود، در سوبیه‌ی کارگر دقیقاً به‌عنوان کار مازاد و رای احتیاجاتش به‌عنوان کارگر جلوه می‌کند.» (مارکس، ۱۹۷۳، ۳۲۴) از این رو مارکس ادامه می‌دهد:

«... این قانون سرمایه است که کار مازاد و زمان در دسترس {و قابل‌تصرف} بیافریند؛ و فقط از طریق به‌جنبش درآوردن **کار لازم** قادر به انجام چنین کاری است، - به عبارت دیگر، به مبادله با کارگر بپردازد. از همین رو گرایش سرمایه به این‌سو است که تا سرحد امکان کار بیش‌تری ایجاد کند؛ به همان میزان که به کاهش کار لازم به کم‌ترین مقدار گرایش دارد. و علت گرایش یکسان سرمایه به افزایش جمعیت کارکننده و در عین حال، حفظ دائمی بخشی از این جمعیت به‌مثابه‌ی جمعیت مازاد از همین روست؛ جمعیتی که در وهله‌ی نخست، یعنی تا زمانی که سرمایه نمی‌تواند ارزش‌افزایی کند، بی‌فایده است.» (۳۹۹)

سرمایه که گسترش یابد، به کار بیش‌تری هم نیاز دارد. و با وجود این، اشتیاق به ارزش مازاد نسبی سرمایه‌دار را به کاهش کار موجود در کالا وامی‌دارد. این گرایش متضاد گونه‌ای «ارتش ذخیره‌ی مستمندان» را ایجاد می‌کند، کارگرانی که از تولید بیرون رانده شده‌اند اما با این همه در صورت نیاز سرمایه به خدماتشان همچنان در دسترس‌اند. در این فراز، «زمان در دسترس» کار مازاد مترادف با جمعیتی عاطل و باطل است. مارکس می‌نویسد که «رشد کار مازاد متناظر است با رشد اضافه‌جمعیت.... فقط در شیوه‌ی تولید متکی بر سرمایه است که بی‌نواایی همچون نتیجه‌ی خود کار ظاهر می‌شود.» (۶۰۴)

کار مازاد درحالی که جمعیتی عاطل و باطل یا به بیان مارکس بی‌نواایی «مجازی» را مجسم می‌کند، ناز و نعمت نیز می‌آفریند، همان‌طور که مارکس در یکی از پرشمار پانویس‌های شایان توجه خود گوشزد می‌کند:

«ایجاد کار مازاد در یکسو متناظر است با ایجاد کارِ {به لحاظ کمی} منفی، بیکارگی نسبی ... از سوی دیگر. این نکته نخست از دید سرمایه بدیهی است و سپس از دید طبقاتی که در درک بداهت این نکته با سرمایه شریک‌اند: بینوایان، گماشتگان به کارهای پست و حقیر، چاکران و غیره، که از قبل محصول مازاد زندگی می‌کنند. در عطف به کل جامعه، ایجاد زمان در دسترس و پس از آن ایجاد زمان تولید علم، هنر و غیره. سیر تکوین جامعه به هیچ روی چنین نیست که چون فردی نیاز اضطراری‌اش را ارضا کرده است، پس به ایجاد مازاد می‌پردازد؛ بلکه از آن‌روست که یک فرد یا طبقه‌ای از افراد ناگزیر شده است بیش از آن‌چه برای ارضای نیاز اضطراری‌اش لازم است، تولید کند؛ از آن‌روست که کار مازاد در یک‌سو، وضع‌کننده‌ی فراغت و ثروت مازاد در سوبیه‌ی دیگر است. واقعیت این است که تکوین و توسعه‌ی ثروت فقط در این تضادها [Gegensätze] وجود واقعی دارد: بالقوه، تکوین و توسعه‌ی ثروت همانا امکان سپری کردن و غلبه بر این تضادهاست.» (۴۰۱)

تیزبینی فوق‌العاده‌ی این فراز مسیری را روشن می‌کند که در آن چاکران و گماشتگان به کارهای پست و حقیر به دانشمند و هنرمند تبدیل می‌شوند که هر کدام به نحوی متمایز اما مرتبط به کار دیگران متکی‌ست. کار مازاد و لازم بدین ترتیب صرفاً جوهری ناسازگار از یک روز کاری کارگر نیستند. آن‌ها به علاوه ساختارهای جامعه‌ای هستند که وقف تولید ارزش مازاد شده است. یک بار دیگر شاهدیم که یکی از قوانین حتمی سرمایه - همانا شکاف بین اجزای لازم و نالازم روز کاری - به یکی از شرایط بیرونی عمل کرد سرمایه بدل می‌شود. و این واقعیت بیرونی نیز سد راه ظرفیت بالقوه‌ی نهفته در این شکل از سازمان اجتماعی برای آزادی می‌شود.

دلیل این اتفاق هم تا حدی به این روند بازمی‌گردد که سرمایه‌داری نیاز ویژه‌ی خود به کار مازاد را به یک ضرورت عام اجتماعی، با اجزای سوژه‌بنیاد و ابژه‌بنیاد، تسری می‌دهد:

«سهم تاریخی بزرگ سرمایه، آفرینش همین مازاد، همین کار زائد از منظر ارزش مصرفی صرف، به منزله‌ی وسیله‌ی صرف معاش است، و تقدیر تاریخی‌اش آنگاه به انجام می‌رسد که از یکسو نیازها چنان تکوین یافته‌اند که کار مازاد، ورای آن‌چه ضروری است، خود به نیازی عام مبدل شده و نیازهای فردی از آن سرچشمه می‌گیرند و از سوی دیگر کوشایی در کار، که به ضرب انضباط سرمایه... به سطح و مرتبه‌ای رسیده که به ویژگی عام نوین بشر بدل شده است.» (۳۲۵)

کار مازاد همان‌طور که دیدیم کاری‌ست فراسوی ضرورت؛ پیش از همه ارزش مازاد است اما در این جا به نتیجه‌ی آن ارزش مازاد اشاره دارد: کالاها و به‌ویژه کالاهای غیر ضروری. هنگامی که افراد خواسته‌های

بیش‌تری می‌یابند - و از سوی دیگر، هنگامی که سرمایه‌اینان را به گونه‌ای اخلاق کار ارشاد کرده است که مارکس (و از جمله ای. پی. تامپسون) خاطر نشان می‌کند پرولتاریای تازه‌آزاد شده بارها از آن تن زده است - کوشایی همگانی در کار به یک ویژگی نوعی بشر مبدل می‌شود: انسانی نو زاده می‌شود، انسانی که هم‌زمان وقف کار شده است و وقف تولید کالاهای تجملی فراهم شده. مارکس در این فراز طرحی کلی از ساختمان نیازهای مصنوعی ویژه سرمایه‌داری کالایی بالیده و همچنین نظم اجتماعی پشتیبان آن ارائه می‌کند. البته مارکس در این‌جا به همین بسنده نمی‌کند:

«سرانجام زمانی که تکامل نیروی بارآور کار ... به سطح و مرتبه‌ای رسیده است که تصاحب و حفظ ثروت عمومی از یک سو مستلزم زمان کار کم‌تری برای کل جامعه است و از سوی دیگر جامعه‌ی کارکنان با فرآیند پیش‌تازنده‌ی بازتولیدش ... رابطه‌ای علمی برقرار می‌کند ... [آنگاه سرمایه] عناصر مادی‌تطور فردیتی غنی را می‌آفریند که هم در تولید و هم در مصرفش همه‌جانبه است...» (همان)

این شکل نهایی - همانا جامعه‌ای است به‌نحوی معقول برنامه‌ریزی‌شده که می‌تواند عاقل و باطل ماندن را به فردیتی بالیده دگرگون کند - همانی‌ست که «در آن ضرورت طبیعی در شکل بی‌واسطه‌اش ناپدید شده است؛ زیرا، جایگاه ضرورت طبیعی را ضرورتی تاریخیاً آفریده‌شده اشغال کرده است» (همان). روشن‌تر بگوییم، سرمایه‌نیازهای مصنوعی می‌سازد و از این رو شرایط چیرگی بر نیازهای اولیه‌ی انسانی را می‌آفریند. این پیروزی بر نیازهای طبیعی طعنه‌آمیز نیست؛ مارکس واقعاً توانایی مولد سرمایه به برآوردن نیازهای اساسی انسان را می‌ستاید. ما در این‌جا با نمونه‌ای تمام‌عیار از دیالکتیک روبه‌رو می‌شویم. به همان ترتیب که پیش‌تر گماشتگان به کارهای پست و بی‌نویان به دانشمند و هنرمند تبدیل می‌شدند، در این‌جا نیز نیازهای مصنوعی از آگاهی کاذب سرمایه به فراروی از کمیابی مادی مبدل می‌شود. از همه مهم‌تر این‌که باز هم مانعی که سرمایه را از دستیابی به این تصویر آرمان‌شهری بازمی‌دارد «در خود سرمایه» نهفته است.

مارکس یکی از این موانع را در فرازی بررسی می‌کند که درباره‌ی روندی‌ست که «فرایند تحقق سرمایه» همواره یک «فرایند ارزش‌زدایی» نیز هست. (۴۰۲) [۹] ما در این فرازها - که به رابطه‌ای میان آن‌چه مارکس محدودیت‌ها و موانع برمی‌شمارد تکیه دارد - می‌توانیم دستگاه دیالکتیکی این متن را شاهد باشیم که با استفاده از انضمامی‌ترین نمونه‌سازی‌های خود از دنیای واقعی کار می‌کند. دیگر این‌که گمان نمی‌کنم مارکس این دو اصطلاح را کاملاً همسان به کار می‌برد، بلکه برداشت من این است که او هرگاه می‌گوید «محدودیت»، در کل به یک قانون درونی سرمایه اشاره دارد در حالی که مقصودش از «مانع» شرایطی بیرونی‌ست. آن‌چه

سرمایه معمولاً انجام می‌دهد این‌ست که «هر یک از این محدودیت‌ها را مانعی در برابر خود تلقی می‌کند» و به این ترتیب «در تصور از آن‌ها درمی‌گذرد» اما «به‌هیچ روی نتیجه نمی‌شود که آن‌ها را به‌طور واقعی نیز پشت سر گذاشته باشد.» (۴۱۰) در این‌جا نکته‌ی اصلی این است که سرمایه تضادهای درونی خود را با ایجاد ساختارهایی در دنیای واقعی مدیریت می‌کند، اما با این حال، این ساختارها هرگز نمی‌توانند این تضادهای درون‌ماندگار شکل سرمایه را رفع کنند.

مارکس در بافتار ویژه‌ای که می‌خواهم به آن پردازم، نگاهش را از جهان تولید به گردش جابه‌جا می‌کند و در این بین از آن‌چه در سرمایه درونی می‌نماید به جهانی رو می‌گرداند که، در کمال شرمساری‌اش، سرمایه ناگزیر در بطن آن به حیات خود ادامه می‌دهد. مارکس می‌نویسد که «در چارچوب فرایند تولید، تحقق یکسره هم‌چون تولید کار مازاد ظاهر می‌شود.» (۴۰۴) به بیانی دیگر، ارزش در تولید هم‌چون بخشی از خود محصول تصور شده است، اما با این حال ارزش واقعاً هیچ‌کجا یافت نمی‌شود. ارزش هم‌چون انتزاعی اجتماعی فقط زمانی یافته می‌شود که تحقق یافته است، واقعیتی ساده که مجموعه‌ای از گرفتاری‌های این جهانی را پدید می‌آورد که مستقیماً به ارزش‌زدایی می‌انجامد. مارکس می‌نویسد که «اکنون همان موانع در بیرون از آن فرایند تولید ظاهر می‌شود.» (۴۰۴) این موانع پرشمارند. پیش از همه باید نیازی به آن محصول وجود داشته باشد؛ به بیان دیگر، ارزش مازاد مستلزم ارزش مصرفی است. آن‌چه در سرمایه به‌عنوان دو سویه‌ی کالا توصیف می‌شود در دنیای واقعی گرفتاری‌های آن سرمایه‌داری است که به دنبال تحقق ارزش کالای خود در بازار است.

زمان گردش نیز به همان اندازه مشکل‌آفرین است. چه‌قدر زمان می‌برد تا محصولات به فروش برسد؟ آیا زمان کار اجتماعاً لازم بایستی نسبت به زمان تولید محصول تغییر کرده باشد تا بتواند به کاهش ارزش بینجامد؟ و اگر این محصولات باید خریداری شوند، پس نیازمندند به «خلق ارزش مازاد در نقطه‌ای دیگر تا چه‌بسا به ازای آن مبادله شوند.» (۴۰۷) مارکس نتیجه می‌گیرد که «یک شرط تولید استوار بر سرمایه عبارت است از تولید سپهری هم‌اره گسترش‌یابنده از گردش، خواه این سپهر مستقیماً گسترش یابد، خواه کانون‌های تولید، به‌مثابه‌ی نقاط بیش‌تر، بر مدار همین سپهر ایجاد شوند.» (۴۰۷)

مارکس سراسر این فرایند را مختصر و مفید جمع‌بندی می‌کند: «گرایش به سوی ایجاد بازار جهانی بی‌واسطه در خود مفهوم سرمایه موجود و مفروض است. هر محدودیتی هم‌چون مانعی پدیدار می‌شود که باید پشت سر گذاشته شود.» (۴۰۸) مارکس از قانون‌های درونی سرمایه‌داری - ضرورت ارزش‌افزایی ارزش -

مجموعه‌ای از پیامدهای دنیای واقعی را برمی‌گیرد که یکسره به بازار جهانی منتهی می‌شود؛ با نشان دادن این که چه‌گونه محدودیتی درونی در قالب مانعی بیرونی شکلی انضمامی می‌یابد، مانعی که هم‌زمان انبوهی از مشکلات جدید پدید می‌آورد، به‌علاوه‌ی راه‌حلی گذرا برای محدودیتی که با این همه هرگز نمی‌توان کاملاً آن را رفع کرد. در این‌جا مقصود از این محدودیت این واقعیت است که سرمایه‌ناگزیر به تحقق یافتن در گردش است؛ نمی‌تواند بدون گذار به دنیای واقعی به خودی خود تحقق یابد، آن‌جا که این محدودیت به مانعی مبدل می‌شود، همانا افراد دیگری ممکن است خریدار کالای من باشند. بنابراین، خاستگاه‌های این محدودیت یکسره به گذارهای صوری پایه‌ای باز می‌گردد که سرمایه باید هنگام حرکت از M به C به M' داشته باشد، پول به کالا تبدیل می‌شود تا به پول بیش‌تری مبدل شود. به بیان دیگر، همین که تولید نیازمند فرایندی بیرون از خود یعنی گردش می‌شود، ارزش مبادله‌ای با ارزش مصرفی محدود می‌شود، و هر یک به‌منزله‌ی محدودیتی بر توانایی سرمایه در ارزش‌افزایی ارزش عمل می‌کند. با این حال این محدودیت‌ها، همانا عناصری از قوانین درونی سرمایه، به مدد مجموعه‌ای از شرایط بیرونی - مسیرهای تجاری، بازارهای جهانی - رفع می‌شوند که در ضمن رویه‌های سرمایه برای گذر از این محدودیت‌ها و البته هم‌زمان موانعی سر راه تحقق آن هستند. هرچه سرمایه برای تحقق خود به نقاط بیرونی بیش‌تری نیاز داشته باشد، احتمال بروز گونه‌ای فروپاشی در هر نقطه بیش‌تر می‌شود، یعنی بحران‌پذیری آن نظام بیش‌تر است. [۱۰] ما در این‌جا اختلاف چندانی با روح جهانی هگل نداریم، آن‌جا که خود را در جهان ابژه بیرونی می‌کند تا صرفاً در مقام خودآگاهی فیلسوف جانی تازه بگیرد.

در واقع، سرمایه با روح جهانی در یک رانه‌ی جهان‌رواساز سهیم می‌شود: «نفوذ مدنیت‌ساز» آن کاری می‌کند که همه‌ی مراتب پیشین جامعه‌ی انسانی «هم‌چون تحولات محلی محض بنماید.» (۱۰-۴۰۹) سرمایه این کار را با دگرگونی ارتباط انسان با طبیعت انجام می‌دهد. اگر «ایجاد نیازهای تازه» سرمایه را ملزم به خلق صنایع نوین می‌کند، پیشرفت علم طبیعی را نیز موجب می‌شود چنان‌که «طبیعت برای نخستین‌بار به شیئی محض برای انسان مبدل می‌شود، فقط سودمندی‌اش مطرح است؛ دیگر به‌مثابه‌ی قدرتی متکی به خویش به رسمیت شناخته نمی‌شود.» (۴۱۰، ۴۰۸) تا همین‌جا هم می‌توانیم چرخشی دیالکتیکی را ببینیم، به‌طوری که پیشرفت‌های علمی به سودمندی می‌انجامند،

«و شناخت نظری قوانین قائم‌به‌ذات [طبیعت] نیز فقط هم‌چون نیرنگی پدیدار می‌شود که به دست‌آویز آن می‌توان طبیعت را ... مقهور نیازهای انسان گرداند. سرمایه بنا به گرایش {درونی} خویش، این تصور را به ورای موانع و پیش‌داوری‌ها، و نیز فرای خدایگان‌سازی از طبیعت و ارضای سنتی و درویشانه‌ی نیازهای

موجود و محدود به مرزهای معین و بازتولید شیوه‌های زندگی کهن مهمیز می‌زند. سرمایه علیه همه‌ی این شرایط ویرانگر است و همواره انقلابی، درهم‌شکننده و فروریزنده‌ی همه‌ی موانعی‌ست که پیشرفت نیروهای تولید، گسترش نیازها، بسیارگونی تولید و استثمار و مبادله بین نیروهای طبیعی و روحانی را سد می‌کنند.» (۴۱۰)

ما ممکن است افسوس آن سنتی بودن را بخوریم اما نه محدود یا درویشانه بودنش را؛ و با این که مارکس در این جا خدایگان‌سازی طبیعت را شکلی از بت‌پرستی برمی‌شمرد - و از این رو رد کردن آن را پیشروی در راستای فراروی از نیازهای حیوانی محض می‌داند که بیشتر شاهد بودیم - به‌علاوه مقهور ساختن طبیعت را نیز در نظر می‌گیرد که هم‌ردیف استثمار طبیعت و نیروهای فکری ویژه‌ی سرمایه‌داری است. سرمایه با درهم‌شکستن سنت، جهان‌شمولی خویش را به مدد عمل‌کرد خود در جهانی واقعی می‌سازد. روشن‌تر که بگوییم جهان‌شمولی آن بی‌نهایت تاریخی است؛ با این حال هم‌زمان و در اثر عمل‌کرد سرمایه، ناتمام ماندنش عیان شده است: «فراگیرندگی جهان‌شمولی که سرمایه بی‌وقفه به سوی آن می‌راند، با موانعی در سرشت خود سرمایه روبه‌رو می‌شود» - در این جا یکی از آن موارد ناسازگاری اصطلاحات «محدودیت‌ها/ موانع» را شاهدیم که پیش‌تر به آن اشاره کردیم - موانعی «که در مرتبه‌ای معین از گسترش و تطورش، خود سرمایه را هم‌چون بزرگترین مانع این گرایش هویدا می‌سازند و به سوی رفع و الغای سرمایه با اتکا به خویش پیش می‌تازند.» (۴۱۰)

در مرحله‌ی کنونی که ما در آن قرار داریم این موانع کمابیش روشن‌اند. از یک سو حرکت بی‌وقفه‌ی سرمایه در راستای دراختیار گرفتن همه‌ی شیوه‌های تولید پیشینی با سرعت ادامه دارد. از سوی دیگر، چند عامل درونی سرمایه‌داری هستند که در برابر این فرایند مقاومت می‌کند. شاید در این جا تز مشهور آندره گوندر فرانک، «توسعه‌ی توسعه‌نیافتگی» برایمان تداعی شود، فرایندی که سرمایه با استفاده از آن آگاهانه و سنجیده برخی مناطق جهان را از صنعتی‌شدن بازداشته است. یا می‌توانیم شیخ هولناک شهری‌شدن گسسته از توسعه را به ذهن بیاوریم که خصلت چیزی به‌شمار می‌رود که مایک دیویس **سیاره‌ی زاغه‌ها** نامیده است که بنا به شرح فرانک خود میراثی از دنیای استعمارگر است. یا همین بازاندیشی تازه درباره‌ی تاریخ طولانی جنبش کارگری که مجموعه‌ی **دی اندنوتز کالکتیو** [The Endnotes Collective] با عنوان «تاریخچه‌ی جداسازی» انجام داده است، با این ادعای اساسی که در طول سده‌ی بیستم «... نه وجوه هم‌پارانه‌ی کار در کارخانه‌ها بلکه ویژگی‌های [های] ذره‌ذره‌ساز [atomizing] سرمایه بود که دست بالا داشت.» (۲۰۱۵، ۸۴) همه‌ی این اندیشمندان از همان چیزی حرف می‌زنند که ارنست لوف «اجتماعی بودن غیراجتماعی» می‌نامد، حالتی

که بازاری با یکپارچگی روزافزون در ضمن موجب چندپارگی نیز می‌شود. (۲۰۱۴، ۱۵۵) در این جا یادآوری این نکته اهمیت دارد که برای سرمایه تک‌تک این موانع جهان‌شمولی، به‌ویژه در رویه‌هایی که طبقه‌ی کارگر را چنددسته می‌کنند، کاربردی روشن دارد. با این همه، سرمایه با نابود کردن دقیقاً خود ایده‌ی امر اجتماعی پرده از بی‌اعتنایی خویش به تمدنی برمی‌دارد که با این حال بر آن استوار است. از همین روست که هر یک از این موانع جهان‌شمولی، هم‌زمان عرصه‌ی ناخرسندی هرچه بیش‌تر از کامیابی‌ای است که سرمایه وعده می‌دهد اما ناتوان از برآوردن آن است؛ به بیان دیگر، عرصه‌های اختلال ممکن هستند - البته امکانی که فقط با کنش انسانی به واقعیت می‌پیوندد.

اما بزرگ‌ترین تهدید برای سرمایه خودِ سرمایه بوده و هست. همان‌طور که لوف استدلال می‌کند، «جامعه‌ای که در عمل کوشیده که یکسره هر جلوه‌ی زندگانی را از روزنِ تنگ و بسته‌ی مبادله‌ی هم‌ارزها پیش ببرد ناتوان از بازتولید خود می‌شود.» (۲۰۱۴، ۱۵۶) سرمایه برای فرونشاندن مخرب‌ترین گرایش‌های خویش همواره به قلمروهای خارجی گوناگون برای عطش سیری‌ناپذیر خود به ارزش‌افزایی ارزش متکی بوده است: جوامعی پیش‌سرمایه‌داری که در جریان تکامل خود استثمار کرد، قلمرو بازتولید اجتماعی و کامیابش تا همین اواخر، دولت رفاه. اگر دولت رفاه روزگاری لازم می‌نمود، آن‌گونه که لوف می‌گوید مخارجش «بخشی از هزینه‌های آتی و هم‌چنین جاری برای میسر ساختن استثمار مولدِ توان کار به شمار می‌آمد»، یا پس کشیدن از دولت رفاه در دوره‌ی کنونی بدین معناست که «به دید سرمایه‌داری» این هزینه‌ها به «منابع بدتخصیص‌یافته» مبدل شده است، از آن‌جا که فرایند تولید تمایلی ندارد، و درواقع قادر نیست، که دوباره پذیرای «ارتش ذخیره‌ی مستمندان» در آغوش خود باشد.

بنابراین، زمانه‌ی کنونی یکی از دوره‌های شدت‌گرفتن رشته‌بحران‌های ویژه‌ی سرمایه‌داری به‌شمار می‌آید: افزایش نابرابری، نبود عیان این امکان که سرمایه‌داری جز معدودی انگشت‌شمار، همه‌ی انسان‌ها را به کامیابی برساند، و یک بحران زیست‌محیطی هر دم نمایان‌تر که جدی‌ترین مانعی را که احتمال می‌رفت سرمایه بتواند ایجاد کند در برابر بازتولید خود سرمایه‌داری می‌تراشد. [۱۱] در این‌جا باز هم می‌توانیم در کار بودن منطق هگلی را تشخیص بدهیم، آن‌جا که پیشروی خود سرمایه سخت‌ترین موانع را سر راه توسعه‌ی آن ایجاد می‌کند. فقط آن مرحله‌ی نهایی - جانی تازه گرفتن [recuperation] با عاملیت بشری خودآگاه که قادر به شناخت این موانع در حکم محدودیت، یعنی درون‌ماندگارِ خود سرمایه باشد - است که، به باور مارکس، هنوز پدید نیامده است.

به این ترتیب بازگردیم به بحث ماشین‌ها. پیداست که خودکارسازی در اقتصاد کنونی احتمال دارد تعداد بی‌شماری از کارگران را از فرایند تولید بیرون براند - کارگرانی که دیگر، همان‌طور که پیش‌تر اشاره کرده‌ام، گونه‌ای ارتش ذخیره انگاشته نمی‌شوند، بلکه در عوض تبدیل به زیرطبقه‌ای دائمی خواهند شد. همان‌طور که جوان رابینسون خیلی پیش‌ترها به طعنه گفته بود: «آن سیه‌روزی که سرمایه‌دارها استثمات کرده باشند کجا و آن سیه‌روزی که استثمات نکرده باشند کجا!» (۱۹۶۲، ۴۵). البته به همان ترتیب که زمان موجود و قابل‌تصرف کار مازاد به تولید علم و هنر مبدل شد، خودکارسازی نیز «عناصر مادی پرورش فردیتی غنی را ایجاد می‌کند»؛ مارکس همین را پیش‌بینی می‌کرد که جامعه‌ای کمونیستی را جایی تخیل می‌کرد که «هیچ‌کس فقط یک حوزه‌ی کاری صرف ندارد بلکه می‌تواند در هر شاخه‌ای که بخواهد موفق شود»، جامعه‌ای که در آن میسر است که {فرد} «صبح‌گاه به شکار برود و بعدازظهر به ماهیگیری و عصرگاه به گاوداری مشغول باشد و بعد از شام به نقد ادبی» (۱۹۹۸، ۵۳). «عناصر مادی» عبارت دقیقی‌ست؛ عناصر به خودی‌خود هیچ پیامد خاصی در پی ندارند. سیه‌روزی جاماندگی از استثمات را مبدل کردن به فردیتی غنی که مارکس مجسم می‌کند مستلزم کنش است.

این‌که هم‌چون برخی اندیشمندان چپ‌گرای معاصر تصور کنیم که هر کدام از این تحولات - افزایش جمعیت عاطل و باطل، ابداعات فناورانه، فاجعه‌ی زیست‌محیطی - می‌تواند مستقیم به آزادی بینجامد به معنای هگلی ماندن است؛ به این می‌ماند که شناخت آزادی - مشاهده‌ی امکان‌پذیری کنش - را با ایجاد آن یکی بدانیم. سرمایه اگر به حال خودش رها شده باشد قادر به ایجاد آزادی که هیچ‌بلکه فقط تخریب بیش‌تر می‌آفریند. بنابراین، جان تازه‌گرفتنی که مارکسیسم لازم می‌داند مقید به تاریخ یعنی سیاسی‌ست. انسان‌باوری مارکس بر این بهبودی متکی است، همانا نقد بالیده‌ی او در خدمت بشری که هنوز پا به عرصه نگذاشته است.

* در این‌جا مایلم از خوانندگان ناشناس *ساینس اند سوسائیتی*، و همچنین برت بنیامین، بابت واکنش‌های مفیدشان به پیش‌نویس قبلی این نوشته تشکر کنم.

** نوشته‌های داخل {} افزوده‌های مترجم است.

*** نوشته‌ی حاضر ترجمه‌ای‌ست از:

The *Grundrisse* as Method: Surplus Value, Surplus Labor and Freedom from Work, Paul Stasi, *Science & Society*, Vol. 83, No. 4, October 2019, 522-535.

یادداشت‌ها

- [۱]. Paul Revere: صنعت‌گر و از قهرمانان مردمی جنگ انقلابی آمریکا با بریتانیا بوده که در ایجاد سامانه‌ای برای اعلام خطر نقش داشته است. «سواری نیمه‌شب» او در آوریل ۱۷۷۵ برای هشدار به نیروهای آمریکایی درباره‌ی نزدیک شدن نظامیان بریتانیا بسیار مشهور است و با راه یافتن به فرهنگ عامه‌ی مردم آمریکا به استعاره نیز بدل شده است. م
- [۲]. کتاب‌هایی با نگاه چپ‌گرایانه در این باره:

Inventing the Future, by Nick Srnicek and Alex Williams (2015) and
Postcapitalism: A Guide to Our Future, by Paul Mason (2015)

روایت‌های موجود در رسانه‌های عمومی نیز به قدری پرشمارند که نمی‌توان همه را نام برد، چندان که با جستجوی ساده در گوگل مشخص می‌شود.

[۳]. هری فردریک پیتس در مقاله‌ای پرمایه درباره‌ی حیات معاصر قطعه‌ی ماشین‌ها، مسیری کمابیش مستقیم را ردیابی می‌کند که از **امپراتوری** تا مبارزات ضد جهانی‌سازی در اوایل دهه‌ی نخست سده‌ی بیستم، جنبش اشغال (وال استریت) و حتی حزب کارگر بریتانیا ادامه می‌یابد.

[۴]. متن ویرنو نخستین بار در سال ۲۰۰۱ در دسترس قرار گرفت، هرچند در سال ۲۰۰۷ بود که **ماتریالیسم تاریخی** آن را منتشر کرد.

[۵]. در واقع، نوشته‌های نگری از دیرباز در کانون این سنت جای داشته است. برای مثال بنگرید به کتاب او **مارکس فراسوی مارکس**، ۱۹۹۲، براساس درس‌گفتارهایی که ابتدا در ۱۹۷۸ ارائه شده بود. با این همه، به نظر پیتس تفاوت چشمگیری میان موضع پیشین نگری در **مارکس فراسوی مارکس** و استدلال‌های حاضر در **امپراتوری** وجود دارد.

[۶]. «در حالی که مارکس در **سرمایه** تقریباً فقط در پیش‌گفتارها و پی‌گفتارها به مسائل روش‌شناختی پرداخت، در **گروندریسه** این مسئله‌ی اساسی مدام در خلال {مرحله‌ی} بازنمایی پیش کشیده شده بود» (هاینریش، ۲۰۱۳، ۲۰۰). البته سخن اصلی هاینریش این است که **سرمایه** نقدی ضمنی از «قطعه‌ی ماشین‌ها» به دست می‌دهد و از همین‌رو متن قبلی را به راهنمایی کم‌مایه برای تحولات معاصر در سرمایه‌داری متأخر مبدل می‌کند.

[۷]. Wertkritik – یا نقد ارزش – نام گروهی نه‌چندان هم‌بسته از اندیشمندان آلمانی‌ست که از دهه‌ی ۱۹۸۰ دست به قلم بوده‌اند. مجموعه‌ی ویراست‌شده و عالی **مارکسیسم و نقد ارزش** (لارسن و دیگران، ویراستاران، ۲۰۱۴) نخستین حضور جدی آن‌ها در جهان انگلیسی‌زبان است. آن‌ها هم‌چنین متأثر از آثار موشه پوشتون، به‌ویژه اثر استادانه‌ی او، **زمان، کار و سلطه‌ی اجتماعی** هستند.

[۸]. در این جا به جاست خاطر نشان کنیم که تز مربوط به نرخ کاهنده‌ی سود نقد شده است، احتمالاً شناخته‌شده‌ترینشان نقد اقتصاددان ژاپنی نوبو اوکیشیو باشد و البته همین اواخر نقد دیوید لایمن که با این همه قائل به حفظ این تز در شکلی

بازبینی شده است. اندرو کلایمن، هم‌چنان که این اواخر مایکل رابرتز، طی سال‌ها در مجموعه‌ای از نوشته‌ها با نظر او کیشیو مخالفت کرده است. این‌جا برای صحبت از این بحث مناسب نیست که اغلب بحثی ست نسبتاً فنی، اما به‌جاست که آن را به‌عنوان حوزه‌ای پردردسر از پژوهش علامت‌بزنیم. آن‌چه مایه‌ی دردسر می‌شود دشواری بنیادین یافتن معیاری درست برای ارزش مازاد است. بحث‌ها درباره‌ی نرخ سود ناگزیرند بر انواع و اقسام چیزهایی متکی باشند که علم اقتصاد قادر به اندازه‌گیری‌شان است، مانند قیمت، اما قیمت قطعاً مقوله‌ای متمایز - هرچند به‌وضوح هم‌چنین هم‌بسته - با ارزش است. **رکود بزرگ** رابرتز [The Long Depression] درکی سودمند از دیدگاه او در این بحث به‌دست می‌دهد و همچنین فشرده‌ی دیدگاه کلایمن نیز در فصل ششم کتاب **ناکامی تولید سرمایه‌دارانه** [The Failure of Capitalist Production] و نیز فصل هفتم **بازپس‌گیری «سرمایه»ی مارکس** [Reclaiming Marx's "Capital"] موجود است. کتاب لایمن با عنوان **اقتصاد سیاسی به‌ثبوهی علم اقتصاد** [Political Economy After Economics] هم‌زمان که نظریه‌ی او درباره‌ی نرخ کاهنده‌ی سود را تشریح می‌کند به مشکلی اساسی‌تر نیز می‌پردازد، این‌که چه جلوه‌هایی از ارزش را می‌توان و کدامیک را نمی‌توان اندازه‌گیری کرد.

[۹]. پیشنهاد نیل لارسن به من این بود که «ارزش‌کاهی» [devalorization] می‌تواند معادل بهتری باشد، اما من هم‌چنان در جایی که در متنی نقل شده ظاهر می‌شود از «ارزش‌زدایی» [devaluation] {ترجمه‌ی} نیکولاس استفاده می‌کنم.

[۱۰]. «فرض بگیریم این فرآیند با ناکامی روبه‌رو شود - و به دلیل جدایی صرف {بین فروشنده و خریدار} امکان چنین ناکامی‌ای در این یا آن مورد مهیاست - آنگاه پول سرمایه‌دار به محصول بی‌ارزشی مبدل شده است که نه‌تنها ارزش نوینی به دست نیاورده، بلکه ارزش اولیه‌اش را هم از دست داده است» (۴۰۳)

[۱۱]. اگر استدلال اصلی من این است که سرمایه همچون روح جهانی هگل عمل می‌کند، می‌توانستم در این‌جا به‌علاوه بگویم که سرمایه از نظر بحران زیست‌محیطی‌ای که به بار آورده بیش‌تر هم‌چون **اراده به قدرت** نیچه رفتار می‌کند، از این نظر که ترجیح می‌دهد به نابودی خویش اراده کند تا به هیچ چیز.

منابع

- Althusser, Louis. 1971. *Lenin and Philosophy and Other Essays*. Translated by Ben Brewster. New York: Monthly Review.
- Davis, Mike. 2007. *Planet of Slums*. New York: Verso.
- Endnotes Collective, The. 2015. "A History of Separation." *Endnotes*, 4 (October), 70-193.
- Hardt, Michael, and Antonio Negri. 2001. *Empire*. Cambridge, Massachusetts: Harvard University Press.

- Heinrich, Michael. 2013. “The ‘Fragment on Machines’: A Marxian Misconception in the *Grundrisse* and Its Overcoming in *Capital*.” Pp. 197–212 in *In Marx’s Laboratory: Critical Interpretations of the Grundrisse*, edited by Riccardo Bellofiore, Guido Starosta and Peter D. Thomas. Chicago, Illinois: Haymarket.
- Kliman, Andrew. 2012. *The Failure of Capitalist Production: Underlying Causes of the Great Recession*. London: Pluto.
- . 2007. *Reclaiming Marx’s “Capital”: A Refutation of the Myth of Inconsistency*. Lanham, Maryland: Lexington Books.
- Laibman, David. 2012. *Political Economy After Economics: Scientific Method and Radical Imagination*. New York: Routledge.
- Larsen, Neil, Matthias Nilges, Josh Robinson, and Nicholas Brown, eds. 2014. *Marxism and the Critique of Value*. Chicago, Illinois: MCM Publishing.
- Lohoff, Ernest. 2014. “Off Limits, Out of Control: Commodity Society and Resistance in the Age of Deregulation and Denationalization.” Pp. 151–86 in Neil Larsen, Matthias Nilges, Josh Robinson, and Nicholas Brown, eds., *Marxism and the Critique of Value*. Chicago, Illinois: MCM Publishing.
- Marx, Karl. 2010. “The Eighteenth Brumaire of Louis Bonaparte.” Translated by Ben Fowkes. Pp. 143–249 in *Marx’s Political Writings. Volume 2: Surveys from Exile*, edited by David Fernbach. New York: Verso.
- . 1973. *Grundrisse*. Translated by Martin Nicolaus. New York: Penguin Books.
- Marx, Karl, and Friedrich Engels. 1998. *The German Ideology*. Amherst, New York: Prometheus Books.
- Mason, Paul. 2015. *Postcapitalism: A Guide to Our Future*. London: Allen Lane.
- Negri, Antonio. 1992. *Marx Beyond Marx: Lessons on the Grundrisse*. London: Pluto Press.
- Pitts, Frederick Harry. 2017. “Beyond the Fragment: Postoperaismo, Postcapitalism and Marx’s ‘Notes on Machines’, 45 Years On.” *Economy and Society*, 46: 3–4, 324–345.
- Postone, Moishe. 1996. *Time, Labor and Social Domination*. Cambridge, England: Cambridge University Press.
- Roberts, Michael. 2016. *The Long Depression*. Chicago, Illinois: Haymarket Books.
- Robinson, Joan. 1962. *Economic Philosophy*. Piscataway, New Jersey: Transaction.

Smith, Tony. 2013. "The 'General Intellect' in the *Grundrisse* and Beyond." Pp. 213–232 in *In Marx's Laboratory: Critical Interpretations of the Grundrisse*, edited by Riccardo Bellofiore, Guido Starsota and Peter D. Thomas. Chicago, Illinois: Haymarket Books.

Srnicek, Nick, and Alex Williams. 2015. *Inventing the Future: Postcapitalism and a World without Work*. New York: Verso.

Virno, Paolo. 2007. "General Intellect." *Historical Materialism*, 15:3, 3–8.